

سرنوشت‌های دگرگون شده در عاشورا

این جلسه بر اساس مباحث «معرفت انتخاب» است، با عنوان «سرنوشت‌های دگرگون‌شده در عاشورا» در خدمت جناب آقای «محمدحسین قدوسی» هستیم که احتمالاً یک بحث تک‌جلسه‌ای هم نخواهد بود.

سرنوشت و تغییرش، موضوعی است که موضوع مورد توجه همه‌ی ماست؛ در واقع، می‌خواهیم ببینیم که سرنوشت چگونه شکل می‌گیرد. در سلسله‌بحث‌هایی که خارج از جلسات «گفت‌وگوی سوگواران» بود، در ارتباط با انتخاب و تغییر سرنوشت، بحث‌هایی داشتیم و مثال‌ها و انسان‌های مختلفی را بررسی کردیم. اما در واقعه‌ی عاشورا، این دگرگونی سرنوشت خیلی عجیب است و این قطب‌های متضادی که به هم وصل می‌شوند، مثلاً اشقیایی که به سعدا تبدیل می‌شوند و سعدایی که اشقیا می‌شوند، انسان‌هایی که از حادثه جا می‌مانند و انسان‌هایی که تناسبی با قضایا ندارند، خودشان را می‌رسانند، بعضی از چهره‌های بزرگ تاریخی که در قضایای قبلی شیعه، مثلاً در زمان امام علی(ع)، جایگاه ویژه‌ای داشتند، بعدها در این حادثه به شکل عجیب‌وغریبی جا می‌مانند، و انسان‌هایی که خودشان را می‌رسانند؛ این‌ها موارد مختلفی است.

من بحث را سه قسمت کردم که نمی‌دانم چه مقدارش را می‌شود در این جلسه گنجاند. بخش اولش این است که تعدادی از این اسامی را که سرنوشتشان دگرگون شده، یادداشت کرده‌ام تا اشاره‌ای به آن‌ها کنم.

اولین کسی که عموماً ذهن افراد در این موضوع، به او توجه می‌کند، «حرّ بن یزید ریاحی» است، به دلیل اینکه در مجالس، منابر و روضه‌ها زیاد راجع به او صحبت می‌شود. اما اگر بخواهیم اولین نفر را از حیث «دگرگون شدن سرنوشت» در نظر بگیریم، شاید «شمر» نفر اول باشد و منطقی باشد که صدر لیست ما شمر باشد؛ چون کمابیش، سابقه‌ی درخشانی دارد. جزو افسران سپاه امیرالمؤمنین(ع) بوده، در صفین حضور داشته و در حوادث قبل از این، اصولاً تا آنجایی که مشهور است، نکته‌ی منفی در پرونده‌اش دیده نمی‌شود و بلعکس نقاطه مثبت دارد؛ افسر سپاه اسلام بوده، یعنی انسان عادی هم نبوده است و در صفین جایگاه ویژه‌ای دارد.

کسانی که با امیرالمؤمنین(ع) بودند و بعد به سمت معاویه برگشتند، انسان‌های مختلفی هستند؛ مثل «زیاد بن ابیه»، «عبیدالله بن زیاد» و کسان دیگری که جایگاه برجسته‌ای داشتند و بعد برگشتند. البته این تناقض، آن قدر که درباره‌ی شمر زیاد است، درباره‌ی آن‌ها نیست. این جایگاه ویژه‌ی شمر و اینکه چگونه فردی که آن جایگاه را در صفین دارد، در قضایای بعدی، در عاشورا، نقطه‌ی منفی‌اش خیلی شدیدتر از دیگران می‌شود، قابل توجه است. البته از حیث تاریخی، شاید قطعی نباشد که کسی که سر مبارک سیدالشهدا(ع) را جدا کرد، شمر بوده باشد و شاید آنچه اکنون در ذهن ما هست، بیشتر ناشی از چیزهایی باشد که در مجالس می‌شنویم. بعضی‌ها «محمد بن سنان» و افراد دیگری را گفته‌اند، ولی این تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند.

از آن طرف افرادی که خودشان را رساندند و به امام حسین(ع) پیوستند و بعد هم شهید شدند، مانند «حرّ بن یزید ریاحی» و «زهیر بن قین بَجَلی» - که گاهی به اشتباه «زهیر بن قین» خوانده می‌شود - سوابقشان چندان درخشان نیست؛ البته شخصیت‌های برجسته‌ای بودند و نقاط منفی جدی در زندگی قبلی‌شان نداشتند. اگر هم نکته‌ی منفی‌ای بوده، خیلی بزرگ نبوده است.

«حرّ بن یزید ریاحی»، مسئله‌ی اصلی‌اش این است که اولین کسی است که جلوی امام حسین(ع) را می‌گیرد و انگار همه‌چیز باید به نام او تمام شود. بعد هم که به سمت امام حسین(ع) می‌آید، حال و هوای خودش این گونه است که انگار مقصر اول اوست؛ چون اول او جلوی امام را می‌گیرد، بعد هم هر طرف که امام حسین(ع) می‌خواهد برود، نمی‌گذارد و در نهایت به توافقی می‌رسند که نه به سمت کوفه بروند و نه به سمت جای دیگر، تا اینکه به این سرزمینی می‌آیند که اکنون «کربلا» نام دارد. این جایگاه قبلی، نقطه‌ی اصلی دگرگونی اوست.

اما «زهیر بن قین بَجَلی»، سابقه‌اش قدری منفی‌تر از «حرّ بن یزید» است؛ زیرا از عثمانیه بوده است. عثمانی‌ها در واقع کسانی بودند که اعتقاد داشتند، عثمان مظلوم کشته شد و امیرالمؤمنین(ع) در این ماجرا نقش داشته است. در واقع، همین چیزی که ما می‌گوییم «پیراهن عثمان کردند». این‌ها مجموعه‌ای بودند که امروز دیگر در تاریخ اثری از آن‌ها باقی نمانده است. این گروه، به نوعی با امیرالمؤمنین(ع) مشکل داشتند و کم یا زیاد معتقد بودند حضرت در قتل عثمان تقصیر داشته و عثمان هم خلیفه‌ی پیامبر(ص) بوده است. در آن زمان، بعضی‌ها، مثل معاویه، از این جریان برای ایجاد قدرت سیاسی استفاده می‌کردند و بعضی دیگر واقعاً چنین اعتقاداتی داشتند. به هر حال، «زهیر بن قین» از این دسته افراد بوده است.

آنچه که معروف است، این است که سعی داشته با امام حسین(ع) روبه‌رو نشود. اینکه سعی داشته روبه‌رو نشود، در منابع تاریخی معمولاً به‌عنوان یک نقطه‌ی منفی مطرح می‌شود؛ اما در عین حال، می‌تواند نکته‌ی مثبتی هم تلقی شود؛ زیرا با اینکه عثمانی بوده و با حضرت مسئله داشته، ولی انگار منصفانه، جایگاه امام حسین(ع) را جایگاهی می‌دانسته که به راحتی نمی‌شود از کنارش رد شد و به همین خاطر از رویارویی وحشت داشته است. این، بیشتر از آنکه یک نقطه‌ی منفی به آن معنا باشد، یک نقطه‌ی مثبت است؛ بالاخره یک شناختی داشته و نمی‌توانسته به راحتی از کنار این مسئله عبور کند.

اصولاً هم عثمانی‌ها که امروز دیگر اثری از آن‌ها نیست، با اینکه با امیرالمؤمنین(ع) مشکل داشتند، ولی سبطین را قبول داشتند. یکی از بحث‌هایی که مثلاً جاحظ، که خودش عثمانی است، مطرح می‌کند، این است که یکی از مختصات ما این است که باید محبت سبطین، یعنی امام حسن و امام حسین(ع)، را داشته باشیم. به هر حال، با اینکه چنین گرایشی داشته، بعد دچار تردید می‌شود.

همسرش هم جایگاه ویژه‌ای دارد. در واقع، زهیر نمی‌خواسته بیاید و در تردید می‌افتد. اصحابی هم که با او بودند، وقتی پیام سیدالشهدا(ع) می‌آید، - که خیلی معروف است و شنیده‌اید - در حال غذا خوردن بودند و لقمه‌ها از دهانشان می‌افتد که حالا چه کار کنیم. در نهایت، این همسرش است که او را تشویق می‌کند. البته همسرش همراه زهیر نمی‌آید. این از نکات جالب است؛ چون دیگرانی بودند که همسرانشان همراهشان بودند، ولی ایشان نمی‌آید.

نفر بعدی «سلیمان بن صُرد خزاعی» است. او از بزرگان اصحاب و از شیعیان برجسته و از اصحاب اهل بیت(ع) بوده و نقطه‌ی منفی‌ای هم در سابقه‌اش دیده نمی‌شود، مگر یک مورد؛ آن هم بعد از صلح امام حسن(ع)، که از جمله کسانی است که به امام حسن(ع) اعتراض می‌کند. همان جمله‌ی معروفی که در تاریخ آمده و به امام حسن(ع) می‌گویند: «السلام علیک یا مُدِلُّ الْمُؤْمِنِین». یعنی شبیه همین اعتراض‌هایی که امروز درباره‌ی توافق، تفاهم و قراردادهای مطرح می‌شود و می‌گویند ذلت و مانند آن است، آن زمان هم چنین اعتراضی به امام حسن(ع) داشتند و مسئله‌ی مهمی بوده است.

بعضی از بزرگان اصحاب و حتی بعضی از کسانی که بعدها از شهدای کربلا شدند، جزو معترضان بودند و اعتراض سنگینی هم داشتند. عبارت دقیقاً همین بوده است. این جمله را به چند نفر نسبت داده‌اند؛ از جمله «سلیمان بن صُرد خزاعی».

او از نویسندگان نامه به امام حسین(ع) هم بوده است؛ منتها شرایط کوفه شرایط راحتی نبوده که بتواند خارج شود. خفقان سنگینی حاکم بوده؛ به گونه‌ای که کسی جرئت نفس کشیدن نداشته است. شهر در محاصره بوده و فرار از این محاصره و رساندن خود به امام حسین(ع) کار ساده‌ای نبوده و از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آمد. به هر دلیلی، بالاخره «سلیمان بن صُرد» نمی‌آید و به امام نمی‌پیوندد؛ با اینکه از بزرگان شیعه بوده، از کسانی بوده که شیعیان را در خانه‌ی خودش دعوت می‌کرده و می‌گفته اگر می‌خواهید کمک کنید، امام را دعوت کنیم تا مثل پدر و برادرش نشود. با این حال، خودش نمی‌آید.

اما بعد از واقعه پشیمان می‌شود و از جمله‌ی تواین است. در واقع، تواین بسیج می‌شوند؛ بسیجی که برخلاف حرکت مختار، خیلی حساب و کتاب سیاسی و نظامی در آن نیست. انگار فقط یک حرکت شهادت طلبانه است تا غیبت خودشان را در عاشورا جبران کنند. می‌آیند و تقریباً همه، یا اکثرشان، شهید می‌شوند؛ از جمله «سلیمان بن صُرد»، که از رهبران تواین، بلکه یکی از دو رهبر اصلی آن‌هاست. او از اول شیعه‌ی ناب بوده، از اصحاب اهل بیت(ع)، از اصحاب امام حسن(ع) و بسیار استوار و محکم بوده است.

نفر بعدی که به نظر من از همه عجیب‌تر است، «طَرِمَّاح بن عدی الطائی» است. طَرِمَّاح از قبیله‌ی طَی بوده است. بعضی‌ها گفته‌اند برادر «حجر بن عدی» بوده، که قطعی نیست. بعضی‌ها هم گفته‌اند نوه‌ی حاتم بوده، که آن هم چندان قوی نیست. البته نیازی هم به این دو نسبت ندارد؛ چون خودش از شخصیت‌های شناخته‌شده‌ی تاریخ شیعه است، به ویژه در زمان امیرالمؤمنین(ع)، به دلیل اینکه انسان قوی، جنگاور، سخنران بسیار قدرتمند، انسان جسور و بی‌باکی بوده و جایگاه اجتماعی مهمی هم داشته است. جایگاهش

جایگاه یک شیعه‌ی معمولی نبوده، بلکه از بزرگان قبیله‌ی طی بوده؛ قبیله‌ای که قبیله‌ی قدرتمندی است. او نیز فرد خاصی بوده و در زمان حکومت امیرالمؤمنین(ع)، در جنگ‌ها، مکاتبات و مسائل مختلف، جایگاه ویژه‌ای داشته است.

از جمله نکات بسیار مهم درباره‌ی او این است که در نامه‌نگاری‌های ابتدای خلافت، بین معاویه و امیرالمؤمنین(ع)، وقتی معاویه نامه‌ی جسورانه‌ای برای حضرت می‌نویسد و حضرت پاسخ تندی می‌دهند، نامه را به «طِرمّاح» می‌سپارند تا ببرد. او فقط نامه‌رسان نبوده، بلکه در واقع نماینده‌ی ویژه، شبیه سفیر ویژه بوده است. مأموریتش هم صرفاً رساندن نامه نبوده، بلکه نوع برخورد، رفتار و موضع‌گیری‌اش هم اهمیت داشته است.

طِرمّاح در این ماجرا در تاریخ بسیار می‌درخشد. او به‌گونه‌ای با معاویه برخورد می‌کند که معاویه از او وحشت می‌کند. بعد هم معاویه به اطرافیانش می‌گوید: اگر همه‌ی دنیا را به شما بدهم، شما نمی‌توانید یک کار مثل کاری که این طِرمّاح انجام داد، برای من انجام بدهید. عمرو عاص در پاسخ می‌گوید: اگر تو ذره‌ای دین امیرالمؤمنین را داشتی، ما ده برابر این برایت کار می‌کردیم. بعد معاویه آن‌قدر عصبانی می‌شود که شروع به بد و بیراه گفتن می‌کند و می‌گوید: تو چیزی گفتی که از کار طِرمّاح هم بدتر بود.

حالا طِرمّاح چه کار می‌کند؟ اول که وارد می‌شود، می‌گوید: «سلام بر تو، ای پادشاه!» معاویه می‌گوید: «پادشاه؟ چرا نگفتی امیرالمؤمنین؟» طِرمّاح می‌گوید: «مؤمنان، ما هستیم. ما کی تو را امیر خودمان کردیم که حالا امیرالمؤمنین(ع) به تو بگوییم؟». بعد، موقعی که نامه را می‌دهد، تکان نمی‌خورد و همان‌جا می‌ایستد تا معاویه، با آن دبدبه و کبکبه‌اش، حرکت می‌کند و می‌آید نامه را می‌گیرد. نوع برخورد یعنی، انگار او حاکم است و معاویه نماینده. برخوردهای بعدی‌اش هم طوری است که کاملاً وضعیت معاویه را آنجا به هم می‌ریزد. در جاهای دیگر هم نقش مهمی داشته است.

در خود حادثه‌ی محرم سال ۶۱ هجری، وقتی محاصره‌ی کامل کوفه انجام می‌شود و دیگر امکان حرکت برای هیچ‌کس نیست، یعنی خفقان شدیدی حاکم بوده است. برای اینکه توضیح بدهم چه خفقانی حاکم بوده، می‌توان گفت «ابن زیاد» دستور می‌دهد که اگر کسی نرود، مثلاً فلان مجازات را خواهد داشت. در این میان، بازرگانی از آنجا عبور می‌کرده. مأموران ابن زیاد او را می‌گیرند و می‌گویند: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» بازرگان می‌گوید: «من بازرگانم.» او را می‌برند نزد «ابن زیاد» و او می‌گوید: «ببرید از دار آویزانش کنید، دارش بزنید تا همه حساب کار دستشان بیاید.» یعنی وقتی به این انسان هم رحم نمی‌کنند، دیگر بقیه می‌فهمند که شرایط چگونه است.

چهار نفر از شهدای کربلا می‌خواستند از این محاصره خارج شوند. طِرمّاح می‌گوید: «من شما را می‌برم.» این چهار نفر را برمی‌دارد و از راهی آن‌ها را به امام حسین(ع) می‌رساند؛ در مسجدی به نام «عُذَیْبُ الْهَجَانات» که از منزلگاه‌های مهم سیدالشهدا(ع) است. آنجا، بعد از اینکه این چهار نفر را می‌رساند، به حضرت می‌گوید: «مردم کوفه مردمی نیستند که با شما بیایند.» و قضایای آنجا را برای حضرت نقل می‌کند. اگر اشتباه نکنم، خبر شهادت «قیس بن مُسَهَّر صیداوی» را هم همین «طِرمّاح» به حضرت می‌رساند، البته

در آن شک دارم. آنجا به حضرت اصرار می‌کند که از این راه برگردند؛ می‌گوید: «این راه عاقبت ندارد.» حضرت می‌فرماید: «من نمی‌توانم.» بعد طِرمّاح می‌گوید: «به جای اینکه این مسیر را ادامه بدهید، بیایید به قبیله‌ی ما. من بیست هزار شمشیرزن همراه شما جمع می‌کنم.» چند پیشنهاد می‌دهد، ولی حضرت هیچ کدام را قبول نمی‌کنند و می‌فرماید: «من برای خودم فرار را ننگ می‌دانم و با این گروه، یعنی با «حربن یزید»، پیمانی دارم. باید ببینیم چه پیش می‌آید.» هیچ‌یک از این پیشنهادها را نمی‌پذیرند.

بعد، وقتی حضرت می‌خواهند به سمت کربلا حرکت کنند، راه را بلد نیستند. «طِرمّاح» آنجا هم راهنمای حضرت می‌شود و مسیر را به ایشان نشان می‌دهد. بعد از اینکه همه‌ی این کارها را انجام می‌دهد، از حضرت اجازه می‌گیرد که برود برای خانواده‌اش آذوقه تهیه کند و دوباره خودش را برساند. حضرت می‌فرماید: «اشکالی ندارد.» و ظاهراً سفارش می‌کنند که دیر نکند. او می‌رود و وقتی برمی‌گردد، در همان منزل «عُذَیْبُ الْهَجَانَات» خبر شهادت سیدالشهدا(ع) و وقوع عاشورا به او می‌رسد و در واقع از این حادثه جا می‌ماند. بعدها خیلی خبری از او در تاریخ نیست. در میان توابین هم، ظاهراً نامی از او دیده نمی‌شود. بالاخره، با وجود آن همه سوابق، با چنین قضیه‌ای از این حادثه جا می‌ماند.

در طرف دیگر قضیه، دوباره کسانی هستند که از خاندان «اشعث بن قیس» اند. البته «اشعث بن قیس» سرنوشت دگرگون‌شده‌ای ندارد و تغییر سرنوشتی در او دیده نمی‌شود؛ چون از اول، به نظر می‌آید که انسان بی‌خودی است. در نهج‌البلاغه، یک عبارت تند - شاید تنها عبارت تند نهج‌البلاغه، یا تندترین عبارت آن - خطاب به همین فرد است: «حائک بن حائک، منافق بن کافر». یعنی از همان اول معلوم است که وضعیتش چگونه بوده است. عبارت‌های خیلی تندی درباره‌ی او وجود دارد.

وقتی به اشعث نگاه می‌کنیم، همه‌اش نکات منفی است. پدر جعده بوده؛ همان کسی که امام حسن(ع) را شهید می‌کند. دو نفر از فرزندان او نیز در حوادث عاشورا و غیر عاشورا جزو نفرات اول بوده‌اند. نوه‌ای هم دارد که البته در ابتدا با بنی‌امیه است، اما بعداً علیه حجاج و بنی‌امیه قیام می‌کند. بعضی‌ها هم به نوعی او را از اصحاب شیعه دانسته‌اند، ولی معلوم نیست این نسبت‌ها تا چه اندازه اعتبار داشته باشد.

به هر حال، این خاندان، خانواده‌ای بوده‌اند که خود اشعث بن قیس از بزرگان، بلکه از بزرگ‌ترین شیوخ قبایل و طوایف کوفه بوده و جایگاه ویژه‌ای داشته است. نام او تقریباً در همه‌ی حوادث منفی دیده می‌شود. البته بعضی از این نسبت‌ها را برخی از مورخان نمی‌پذیرند؛ از جمله اینکه معروف است ابن «ملجم مرادی» یک ماه در خانه‌ی او بوده و شمشیرش را آنجا تیز می‌کرده است. بعضی از مورخان این مطلب را نپذیرفته و خلاف آن را گفته‌اند. البته این موضوع در بحث تغییر سرنوشت، چندان محل بحث ما نیست. اما اینکه چگونه یک خانواده، در نسل‌های متوالی، چنین جایگاه منفی‌ای پیدا می‌کند، جای تأمل دارد. اصلاً چه درون‌مایه وجودی انسان را منافق می‌کند؟ خود نفاق، یعنی همین دگرگونی و تناقض در وجود انسان. مثلاً کافر، کافر است و مؤمن هم مؤمن؛ اما منافق، انگار نوعی تناقض در وجودش هست. این چیست؟ از این جهت، به نظر من، جای بحث دارد که چه مختصات وجودی، چه

انتخاب بنیادینی و چه شرایطی است که این سرنوشت، این شخصیت و این هویت را برای انسان می‌سازد، این خودش جای بحث فراوان دارد.

بعد از این‌ها، در واقع، نامه‌برها بودند. بعضی از نامه‌برها جزو شهدای کربلا هستند و بعضی هم نیستند. از جمله‌ی این‌ها «عبدالله بن مَسْمَعِ همدانی» است. همدان، قبیله‌ای بسیار قدرتمند در میان عرب بوده و شیعیان محکمی هم داشته‌اند و سابقه‌ی طولانی در محبت اهل بیت (ع) دارند. یکی دیگر، «عمارَةُ بن عبد سلولی»، و دیگری، «هانی بن هانی سَبِعی» است. این سه نفر، نامه‌رسانی بودند که نامه‌های اهل کوفه را به امام حسین (ع) می‌رساندند. نامه‌رسان‌ها جایگاه ویژه‌ای داشتند و انسان‌های عادی نبودند. شاید درباره‌ی بسیاری از آن‌ها سابقه‌ی دیگری در دست نداشته باشیم، ولی همین که نامه‌رسان بوده‌اند، نشان‌دهنده‌ی جایگاه ویژه‌ی آن‌هاست؛ زیرا هم باید شخصیت خاصی می‌بودند و هم زحمت زیادی می‌کشیدند تا نامه‌ها را به حضرت برسانند. با این حال، هیچ‌کدام از این سه نفر در شمار شهدای کربلا نامی ندارند.

نامه‌رسان دیگر، «بشر بن قالب اسدی کوفی» است. او و برادرش، «بشیر»، راوی دعای عرفه‌ی امام حسین (ع) هستند. یعنی دعای عرفه را این دو نفر روایت کرده‌اند و از طریق آنان به دست ما رسیده است. بشر بن قائل اسدی کوفی، علاوه بر اینکه راوی دعای عرفه است، نامه‌رسان هم بوده؛ اما از او نیز در شمار شهدای کربلا اثری نیست.

نامه‌رسان دیگری، «شَوْذَب»، است که از شهدای کربلاست. ظاهراً او کسی است که نامه را از دورترین نقطه به مکه می‌برد و به امام حسین (ع) می‌رساند. همان‌جا دیگر بر نمی‌گردد و در کنار حضرت می‌ماند تا به شهادت برسد. در آن سریال معروف، «معصومیت از دست رفته»، هم شخصیتی از او نشان داده شده و ماجراهایی برای او و همسرش نقل کرده‌اند. به آن مطالب کاری ندارم؛ اما اینکه خودش از شهدای کربلاست و اگر اشتباه نکنم، نام شَوْذَب در زیارت شهدا هم آمده، نشان می‌دهد که جایگاه ویژه‌ای دارد. از نظر اجتماعی هم ظاهراً جایگاه برجسته‌ای نداشته است. بعضی‌ها گفته‌اند غلام بوده، ولی معلوم نیست واقعاً غلام بوده باشد؛ چون وقتی می‌گفتند «مولای بنی فلان»، لزوماً به معنای غلام نبود، بلکه ممکن بود هم‌پیمان یا همراه آن‌ها باشد. او نامه‌رسانی است که در میان شهدای کربلا نیز جایگاه ویژه‌ای پیدا می‌کند.

نفر دیگری که می‌شود به این فهرست اضافه کرد، هرچند بحثش دقیقاً تغییر سرنوشت نیست، «مختار» است. خود مختار هم، بالاخره، در حادثه‌ی کربلا معذور بوده؛ چون در زندان بوده و راهی برای کمک نداشته است. اما بعد از آن قیام می‌کند. البته روایات شیعه درباره‌ی ارزش‌گذاری مختار و قیامش متناقض است. بعضی از روایات، به نوعی او را تأیید کرده‌اند و بعضی دیگر او را تکذیب یا تخطئه کرده‌اند. معلوم نیست که آیا این فرد واقعاً با نیت درست این کار را انجام داده است یا نه. آن‌گونه که سریال «مختارنامه» نشان می‌دهد و همه‌چیز را کاملاً پاک، منظم و مرتب ترسیم می‌کند و چیزها رو تمیز و مرتب شسته رفته نشان می‌دهد مشخص نیست که اینطوری بوده یا نه و آیا برای حکومت این قیام را کرده یا نه؟ اما در هر حال ظاهراً تعاریف روایات غالب است. حتی

جاهایی هست که گفته می‌شود، زمانی او در عذاب بوده بعد سیدالشهدا، به دلیل این خدمتی که کرده، مثل باز شکاری می‌آیند و او را برداشته و می‌برند. جاهای دیگری هم کمابیش تعریف‌های محکمی هست که به نظر می‌آید که تکذیب‌های او شاید بیشتر ناشی از تقيه یا مصالحی بوده.

این، بحث اول بود؛ درباره‌ی افرادی که سرنوشتشان به شکل عجیب و غریبی دگرگون می‌شود. این فهرست، خیلی بیش از این هم قابل گسترش است و افراد بسیار بیشتری را می‌توان نام برد. من فقط تعدادی را اینجا ذکر کردم تا معلوم شود که مسئله فقط به حُر و زهیر محدود نیست، بلکه انگار یک زلزله رخ داده است؛ شبیه همان چیزی که امیرالمؤمنین (ع) هنگام آغاز خلافتشان بیان می‌کنند. وقتی حضرت خلافت را آغاز می‌کنند، عبارتی دارند که مضمونش این است: «زیر و رویتان می‌کنم و غربالتان می‌کنم.» اگر بخواهیم آن را به فارسی روان ترجمه کنیم، همین معنا را می‌دهد. البته حضرت فرصت تحقق کامل این کار را پیدا نکردند؛ حکومت با مشکلات فراوانی روبه‌رو شد، سپس حضرت به شهادت رسیدند و بعد از آن نیز مسیر حکومت به کلی تغییر کرد.

اما در حادثه‌ی کربلا، این دگرگونی و این زیر و رو شدن سرنوشت انسان‌ها، به شدیدترین و مهیب‌ترین شکل خود رخ می‌دهد و انسان به راحتی نمی‌تواند توضیح بدهد یا توجیه کند که چرا این گونه شده است.

ما نمی‌توانیم با قطعیت بگوییم چرا چنین شده، اما می‌توانیم متناسب با درک و تعقلی که از عوامل شکل‌گیری سرنوشت انسان داریم، مطالبی را به صورت نمادین بیان کنیم. بیش از این، درباره‌ی این افراد - چه کسانی که به سعادت رسیده‌اند و چه کسانی که به شقاوت - نمی‌توان سخن گفت؛ چون مسئله بسیار پیچیده‌تر و دشوارتر از این است. اما مطالبی هم که در این زمینه می‌توان بیان کرد، بر دو دسته‌اند؛

یک دسته، چیزهایی است که در همین زندگی دنیایی، در سرنوشت انسان اثر می‌گذارند.

دسته‌ی دیگر، اموری است که به انتخاب‌های فراتر از این جهان مربوط می‌شود؛ انتخاب‌های بنیادین، مانند انتخاب عالم ذر و امثال آن، که بسیار پیچیده‌تر و حساس‌تر هستند. این بخش دوم هم خود به دو قسمت تقسیم می‌شود. من فعلاً بخشی را عرض می‌کنم که مربوط به همین جهان است؛ یعنی عواملی که می‌تواند در فهم سرنوشت انسان در همین عالم به ما کمک کند و تا حدی ما را از آن نگاه ظاهری‌ای که معمولاً نسبت به انسان‌ها داریم - و در حادثه‌ای مثل کربلا به بن‌بست می‌رسد - عبور دهد. اگر فرصت شد، درباره‌ی عوامل بنیادین هم در بخش بعدی صحبت خواهیم کرد.

مطلب اول این است که ما به طور طبیعی، وقتی شرایط انسان‌ها را بررسی می‌کنیم و می‌خواهیم بفهمیم چرا فلان انتخاب را انجام داده‌اند، معمولاً شرایط بیرونی را در خیر و شر آن‌ها مؤثر می‌دانیم. مثلاً وقتی صحبت می‌شود که چرا ترامپ این گونه رفتار می‌کند،

به‌طور طبیعی ممکن است به بعضی ویژگی‌ها و انتخاب‌های شخصی او توجه کنیم و بگوییم خودش چنین انسانی است، عوامل بیرونی را هم در نظر می‌گیریم؛ اینکه منافعش چیست، گرایش‌هایش چیست، در چه محیطی رشد کرده و چه شرایطی داشته است. اما در عالم واقع، مسئله برعکس است؛ یعنی **انسان ابتدا تصمیم می‌گیرد که به چه سمتی برود، بعد محیط زندگی‌اش بر همان اساس شکل می‌گیرد.** اگر این را بفهمیم، متوجه می‌شویم که مسئله بسیار عمیق‌تر از آن چیزی است که معمولاً تصور می‌کنیم و انتخاب، در اصل، انتخاب خود فرد است، نه ناشی از شرایط بیرونی.

مطلب دوم این است که امروز، در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که روان‌شناسی اهمیت ناخودآگاه انسان را تا حد زیادی درک کرده است. این توجه به ناخودآگاه، دستاورد دنیای جدید است و باعث شده با این حقیقت آشنا شویم که **پشت انتخاب‌های ظاهری انسان، در عمق وجود او، انتخاب‌ها، تمایلات، شخصیت و هویت عمیق‌تری وجود دارد که همان شخصیت عمیق، انسان را هدایت می‌کند و آثارش از خودآگاه انسان بسیار نیرومندتر است.** در شخصیت‌هایی که در یک مقطع تاریخی حساس قرار می‌گیرند، این حقیقت خودش را نشان می‌دهد. اینکه فرد آیا می‌تواند با خیال راحت برای حق قدم بردارد یا نه، بخش عمده‌ای از آن به شخصیت و هویت درونی او، نوع زندگی‌ای که تا آن زمان داشته و همه‌ی انتخاب‌هایی که در طول عمرش انجام داده و آن هویت را ساخته، برمی‌گردد. البته همه‌ی این‌ها نیز در اختیار خود او بوده است. این عامل، بسیار مؤثر است، اما معمولاً به آن توجه کمی می‌کنیم.

مطلب سوم این است که وقتی انسان با یک حادثه‌ی عظیم و عمیق روبه‌رو می‌شود و باید در آن یک حرکت قدرتمند انجام دهد، مانند ورزشکاری است که می‌خواهد یک پرش بلند انجام دهد. در حادثه‌ی عاشورا نیز همین گونه است؛ یک طرف، همه‌ی جهان اسلام قرار دارد و طرف دیگر، هفتادودو نفر. این هفتادودو نفر نه امکان پیروزی ظاهری دارند، نه امکان تصرف جایی را دارند و نه هیچ امیدی به بقا؛ صددرصد می‌دانند که کشته خواهند شد. ظاهرش هیچ اثر دنیایی و آخرتی هم ندارد؛ اثر آخرتی هم، در ظاهر، ندارد. یعنی شما خودتان را جای کسی بگذارید که در شرایط آن زمان، می‌بیند گروهی هفتادودو نفره در مقابل یک کشور پهناور ایستاده‌اند؛ کشوری که از شبه‌جزیره‌ی عربستان تا آن سوی ایران آن روز امتداد دارد و تا بخش‌های مهمی از آفریقا و روم نیز گسترش یافته است. اندلس هنوز در آن زمان فتح نشده و بعدها تسخیر می‌شود. در آفریقا هم هنوز تا انتهای آن پیش نرفته‌اند، ولی بخش‌های مهمی، مانند مصر، را گرفته‌اند؛ همان مصر بزرگ آن روزگار. البته هنوز به مراکش و مغرب نرسیده‌اند و اندلس را هم بعدها فتح می‌کنند.

در چنین شرایطی، هفتادودو نفر می‌گویند: «ما أريدُ إلّا الإصلاح.» خلاصه، من می‌خواهم در این امت اصلاح کنم. این کلام سیدالشهدا(ع) است. برای کسی که در آن موقعیت قرار دارد، تصمیم گرفتن بسیار سخت است؛ درست مثل کسی که می‌خواهد یک پرش بسیار بزرگ انجام دهد. این پرش را در نظر بگیرید؛ برای اینکه فرد بتواند خوب بپرد، باید آن اوج‌گیری و قدم‌های قبلی را درست بردارد. اگر فقط کمی اشتباه قدم بردارد، تمام پرشش خراب می‌شود. حرکت انسان هم در این نقاط همین گونه است. انسان باید خیلی قدرتمند باشد و این قدرت را قبلاً تجربه و تمرین کرده باشد. در حوادث خاص، این قدرت زمانی بروز پیدا می‌کند که از قبل ذخیره شده باشد. طبیعی است که بیشتر انسان‌ها نمی‌توانند چنین کاری انجام دهند. واقعاً باید خیلی سخت باشد تا کسی بتواند چنین تصمیمی بگیرد و طبیعتاً بسیاری از افراد از عهده‌ی آن بر نمی‌آیند.

مثلاً «سلیمان بن صُرد»، همه‌ی این مقدمات را طی می‌کند، اما در نهایت، با یک محاصره‌ی سنگین و شرایطی روبه‌رو می‌شود که عبور از آن قدرت بسیار زیادی می‌خواهد. واقعاً کار سختی است. درباره‌ی بعضی دیگر از شهدا، مانند «حبيب بن مظاهر» و «مسلم بن عوسجه»، نقل شده که آن‌ها هم در همین محاصره بودند. وقتی یکی از آن‌ها موضوع را با دیگری مطرح می‌کند، آن دیگری می‌گوید: «من هم همین را در ذهنم داشتم.» انگار با یک امر بسیار عجیب و سنگین روبه‌رو هستند و حتی نمی‌توانند خیلی راحت آن را با یکدیگر مطرح کنند. بعد، به نوعی با همکاری هم از محاصره نجات پیدا می‌کنند و خودشان را به سیدالشهدا(ع) می‌رسانند؛ حرکتی که در ظاهر، کاملاً غیرمتعارف است.

این، مثل همان پرش است؛ یک پرش وجودی. برای ما گفتن اینکه این‌ها انسان‌های بزرگی بودند، خیلی راحت است؛ اما این پرش وجودی و این قدرت تصمیم‌گیری، کار ساده‌ای نیست و بدون آمادگی‌های قبلی، امکان ندارد.

مطلب چهارم اینکه، به‌طور طبیعی، انسان‌های متوسط و حتی بالاتر از متوسط، بلکه حتی انسان‌های بزرگ، برای اینکه قدرت تصمیم‌گیری‌های بزرگ را در یک حادثه‌ی عظیم پیدا کنند، نیاز به یک تمرین منظم دارند. اگر این تمرین منظم نظم خودش را از دست بدهد، مثلاً فرض کنید ما در زندگی خودمان، در جاهای مختلف، کارهای مختلف، اقدامات مختلف، مکتب‌های مختلف و فعالیت‌های گوناگونی را انجام می‌دهیم. این گوناگونی فعالیت‌ها، خودبه‌خود از شخصیت ما چیزی شبیه یک کشتی بی‌لنگر می‌سازد. شخصیت بسیاری از انسان‌های برجسته، شبیه کشتی بی‌لنگر است. کشتی بی‌لنگر از یک گرداب نمی‌تواند بیرون بیاید؛ برای اینکه یک کشتی بتواند از گرداب خارج شود، باید نیروی قدرتمندی داشته باشد، لنگر بسیار محکمی داشته باشد و ناخدای بسیار مصممی داشته باشد. اصلاً کار راحتی نیست که بتواند از این عرصه بیرون بیاید.

خود به خود زندگی روزمره‌ی ما، ما را در عرصه‌های گوناگونی قرار می‌دهد. مثل اینکه فرض کنید من یک‌وقت اینجا هستم، یک‌وقت آنجا هستم، یک‌وقت این کار را انجام می‌دهم. هر بار، در هر برهه‌ای، یک چیزی مرا اقناع می‌کند. این اقناع شدن

در عرصه‌های گوناگون و نرسیدن به یک زیربنای وجودی، و مستحکم نشدن و رسوخ نکردن آن در وجود انسان، مثل همان کشتی‌ای است که نیروی مرکزی‌اش، در حالت عادی، حرکت می‌کند و حتی در موج‌ها هم پیش می‌رود، اما در گرداب دیگر نمی‌تواند.

در بسیاری از حوادثی که در تاریخ رخ می‌دهد، انسان که نگاه می‌کند، یک چنین چیزی را می‌بیند. ما نمی‌توانیم قضاوت قطعی کنیم؛ نمی‌توانیم بگوییم، مثلاً، فلان شخصیت بزرگ، مثل طرم‌اح آن‌گونه جلو معاویه می‌رود و آن‌طور صحبت می‌کند که معاویه کم می‌آورد؛ آیا علتش همین بوده است یا نه؟ خیلی سخت است. اصلاً بزرگ‌تر از ظرفیت ماست که درباره‌ی این با قطعیت حرف بزنیم؛ اما می‌توانیم برای خودمان چیزهایی حدس بزنیم؛ اینکه یکی از دلایلی که یک انسان را در برخورد با حساس‌ترین حوادث، یعنی جایی که تصمیم‌گیری‌های بسیار عظیم و محکم لازم است، به آن نقطه می‌رساند، چیست و چه چیزهایی وجود دارد که انسان را در آن نقطه می‌تواند فلج کند. کافی است که انسان در یک موضوع، این قدرت را ضعیف داشته باشد.

مطلب پنجم

این بحث مقداری به انتخاب‌های بنیادین انسان نزدیک‌تر می‌شود. انسان‌ها برای اینکه به یک قله‌ی بلند نرسند، لازم نیست انگیزه‌ی منفی پیدا کنند. اگر الآن، مثلاً، من شما را دعوت کنم که بیاید قله‌ی دماوند را فتح کنیم، لازم نیست دلیلی برای رفتن داشته باشید؛ کافی است دلیل به‌اندازه‌ی کافی برای رفتن نداشته باشید. در واقع قضیه برعکس است. وقتی انسان در انتخاب‌های اساسی خودش، به اندازه‌ی کافی تصمیم، جدیت و اراده به کار نبرد، خودبه‌خود این قله‌ها از او حذف می‌شوند و دیگر امکان وصول به آن‌ها برایش وجود ندارد. طبیعی هم همین است.

مطلب ششم، که در اینجا مطلب آخر است، بیشتر درباره‌ی کسانی است که به شقاوت می‌رسند و انسان تعجب می‌کند که چرا به این نقطه رسیده‌اند؛ مثل کسانی که از شیعیان بودند و به این نقطه رسیدند، یا مثلاً «ابن ملجم»، که گفته می‌شود از شیعیان حضرت بوده و خیلی هم محکم بوده است. اینکه چقدر این مطلب درست است یا نه، بحث دیگری است. نقل کرده‌اند که وقتی حضرت بار اول او را دیدند، به او فرمودند: «تو مرا خواهی کشت». آن‌قدر این مطلب بر او سنگین آمد که از حضرت خواست همان شمشیر را بردارند و او را بکشند. یعنی وضعیتش این‌گونه بود. معلوم است که حضرت هم قصاص قبل از جنایت نمی‌کنند.

حالا این چگونه به آنجا می‌رسد، دلایل گوناگونی دارد که بسیاری از آن‌ها می‌تواند به همان انتخاب‌های بنیادین برگردد؛ اما آن بخش را الآن نمی‌خواهم وارد بشوم. بخش دیگری را می‌خواهم مطرح کنم و آن اینکه انسان، وقتی در حرکت روحی

خودش، در کمالاتی که انتخاب می‌کند و فضایی که برمی‌گزیند، احساس کمبود کند، احساس کند که دیگران در این موضوع از او جلوتر هستند، یا به کمالاتی نرسیده، یا قله‌هایی را فتح نکرده، یا هر احساس کمبودی از این دست داشته باشد، خود طبیعت انسان در اینجا شروع می‌کند به یک سلسله عکس‌العمل‌هایی که این عکس‌العمل‌ها منفی هستند و وضعیت انسان را سخت‌تر می‌کند.

اگر بخواهیم نمونه‌ی اعلا‌ی آن را در نظر بگیریم، شیطان است. شیطان وقتی با چیزی مواجه می‌شود که به آن دسترسی پیدا نکرده، همین دست‌نیافتن، خودبه‌خود او را دچار احساس کمبود می‌کند. این احساس کمبود، برای اینکه بی‌توجه باشد، نیازمند یک تصمیم قاطع است؛ تصمیمی که او ندارد. طبیعتاً همین احساس، به تدریج انسان را به یک نوع مقاومت می‌کشاند؛ بعد مقاومت به لجاجت تبدیل می‌شود، لجاجت به عناد، عناد به استمرار، و استمرار همان چیزی می‌شود که در شیطان اتفاق افتاد.

این عرصه، البته، در خیلی از ما هم، در مراتب عادی، اگر به خودمان نگاه کنیم، به راحتی قابل مشاهده است؛ البته در مرتبه‌ای پایین‌تر. یعنی فرض کنید، مثلاً، بنده با کسی هم‌مباحثه بوده‌ام. الآن نگاه می‌کنم، می‌بینم او در طلبگی به جایی رسیده، توانسته جایگاه علمی‌ای برای خودش پیدا کند، استاد شود و موقعیتی به دست بیاورد، اما من به آن نقطه نرسیده‌ام. خود این، برای اینکه انسان بتواند از ناراحتی و سختی ناشی از آن، سالم عبور کند، یک ابتلاست؛ ابتلائی که گذشتن از آن، به این راحتی نیست. اگر من بخواهم نسبت به آن بی‌توجه باشم، همین بی‌توجهی نیازمند اراده و همتی است که بیشتر ما، در نقاط حساس، این همت را نداریم.

حالا انسانی که در مسیر شقاوت حرکت می‌کند، از شقاوت شروع نمی‌کند؛ از یک مقابله شروع می‌شود، اما این مقابله ادامه پیدا می‌کند و همین‌طور پیش می‌رود؛ همان قضیه‌ای که برای شیطان اتفاق افتاد. در واقع، اگر بخواهیم درباره‌ی شمر، مثلاً، یک تحلیل روان‌شناختی داشته باشیم، شاید این عامل از همه روشن‌تر باشد. بعضی‌ها هم گفته‌اند که او از خوارج بوده است و بعضی‌ها هم این‌گونه نقل کرده‌اند. نقل کرده‌اند که شمر از خوارج بوده و در واقع جزء آن‌ها به شمار می‌رفته است. این احتمال را داده‌اند یا بعضی‌ها نقل کرده‌اند که مسیر خوارج همین‌گونه بوده است. شاید مهم‌ترین چیزی که انسان بتواند درباره‌ی آن‌ها بگوید، همین باشد؛ اینکه تقدسی داشتند که با معرفت همراه نبود. انسان وقتی دچار چنین شرایطی می‌شود، عکس‌العمل طبیعی‌اش همین است. حوادثی هم که از خوارج در صدر اسلام نقل شده، این را نشان می‌دهد. کاملاً معلوم است که به دلیل ضعف‌هایی که دارند، دچار چنین وضعیتی می‌شوند.

مثلاً نقل کرده‌اند که وقتی خوارج با گروهشان به سمت نهروان می‌رفتند، به یکی از اصحاب برخورد می‌کنند؛ پیرمردی که همراه همسر یا عروسش بود. به هر حال، یک زن و مرد بودند و زن هم باردار بود. از او سؤال می‌کنند و می‌گویند: «شنیده‌ایم که تو روایتی

از پیامبر(ص) نقل می‌کنی که گروهی با این مشخصات پیدا می‌شوند؛ گروهی که از دین خارج می‌شوند، همان‌طور که تیر از کمان خارج می‌شود.» این همان روایتی است که درباره‌ی خوارج نقل شده است. او تایید می‌کند و آن‌ها از شنیدن این مطلب ناراحت می‌شوند و آن مرد را می‌کشند. زن را هم می‌کشند و شکمش را پاره می‌کنند و بچه را هم می‌کشند. این نقلی است که در تاریخ آمده و کاملاً نشان‌دهنده‌ی همین حالت روحی است. وقتی انسان با چنین مانع معرفتی مواجه می‌شود، راه‌های راحت‌تری هم دارد؛ مثلاً می‌تواند بگوید اشتباه کردی، بیخود گفתי یا روایت را نادرست نقل کردی و امثال این‌ها. اما این‌ها شدیدترین برخورد روحی را با مانع معرفتی که در برابرشان قرار گرفته، انجام می‌دهند. به نظر من، غیر از همان عاملی که عرض کردم، عامل دیگری نمی‌تواند منشأ این رفتار باشد.

این‌ها نمونه‌هایی از عوامل طبیعی و عادی بودند که سرنوشت انسان را تغییر می‌دهند. بیشتر هم این شش عاملی که عرض کردم، عواملی بودند که معمولاً رعایت نمی‌شوند و انسان را از رسیدن به قله‌های بلند کمال بازمی‌دارند. یعنی بیشتر ناظر به موانع بودند.

اما آن طرف قضیه، اینکه چگونه انسانی مثل «زهیر بن قین» خودش را به امام می‌رساند یا مثل شاذب به آن نقطه می‌رسد، در این شش عامل چندان نیست. البته این موانع را نداشتند، اما اینکه انسانی که، مثلاً، در ظاهر جایگاه خیلی بلندی نداشته، خودش را به شهدای کربلا می‌رساند یا در زمان‌های دیگر تاریخی به نقاط بلندی می‌رسد، به نظر من، بیشتر به انتخاب‌های بنیادین برمی‌گردد.

این شش عاملی که به عنوان نمونه عرض کردم، عوامل بنیادینی نیستند؛ هرچند در وجود انسان، در عمق و کنه هویت او حضور دارند و ناشی از اعمال انسان، نحوه‌ی زیست او در طول زندگی و عوامل متعدد دیگری هستند. اما آن چیزی که باعث می‌شود یک فرد برخلاف این مسیر حرکت کند، یعنی یا این موانع در او وجود نداشته باشد، یا اگر هم وجود داشته باشد، نیروی محرک وجودی او آن قدر قوی باشد که او را از این موانع عبور دهد، مسئله‌ی دیگری است. در تاریخ نمونه‌هایی از این افراد داشته‌ایم؛ مثلاً «فضیل عیاض» و کسانی شبیه او. به نظر من، آن‌ها بیشتر به همان انتخاب‌های بنیادین برمی‌گردند. در آن انتخاب‌های بنیادین، نیروهای محرکی وجود دارد که برخلاف این موانع، انسان را به حرکت درمی‌آورد؛ مثل نیروی محرکه‌ی یک موشک که انسان را به جلو می‌برد.

وقتی به زندگی این انسان‌ها نگاه می‌کنیم، این نیروها مشخص است. مثلاً همین مقدار تعریفی که عطار از «فضیل» کرده، یا آنچه درباره‌ی «حرّ بن یزید»، «زهیر بن قین» و امثال آن‌ها گفته شده، یا حتی در طرف مقابل، درباره‌ی شیطان، انسان می‌تواند آن عوامل را بازیابی کند و ببیند که در این شخصیت‌های متفاوت، چه چیزهایی وجود داشته است. البته فهم کامل آن‌ها آسان نیست، ولی درباره‌ی کسانی که به این قله‌ها رسیده‌اند، می‌توان تا حدی شواهد روشن‌تری پیدا کرد که چه بوده، چرا این گونه شده و چگونه می‌توان آن را تحلیل کرد. البته بحث انتخاب‌های بنیادین و اموری که به آن مربوط می‌شود، بحث مفصل‌تری دارد و فکر نمی‌کنم دیگر فرصت آن باشد؛ به‌ویژه با توجه به اینکه این جلسه گفت‌وگو محور است و اصل بحث، «سرنوشت‌های دگرگون‌شده» بود.

لذا بحث « سرنوشت‌های دگرگون شده» سه بخش داشت:

بخش اول، انسان‌هایی که در حادثه‌ی عاشورا، دگرگونی سرنوشت در آن‌ها بسیار آشکار است؛ شاید در هیچ حادثه‌ای در تاریخ جهان، این اندازه مشهور نباشد. این بخش حدود بیست دقیقه بود و فهرستی از این افراد را عرض کردم.

بخش دوم، عواملی بود که بنیادی نیستند و بیشتر به همین زندگی دنیایی انسان مربوط می‌شوند که نمونه‌های آن را در قالب این شش عامل، عرض کردم.

بخش سوم، مربوط به عوامل بنیادی است.